

تاگور بر آرامگاه حافظ

عبدالحسین سپنتا*

در سرزمین فلسفه و عرفان هند بسیار عرفا و شعرا پرورش یافته و جهان فلسفه و عرفان را از پرتو وجود خود روشن ساخته‌اند ولی به جرأت می‌توان گفت هیچ‌یک از آنان مانند رابیندرنات تاگور شهرت جهانی نیافتند.

تاگور در عصر حقایق عرفان شرق را به‌دنیای پرگیرودار غرب معرفی کرد که عالم بشریت در تاریکنای خودپرستی و کینه‌توزی گمراه شده بود، فکر و زبان و منطق تاگور قدرت آن را داشت که بشر گمراه را فراخواند، تاگور این خدمت بزرگ را به‌عالم بشریت بر عهده گرفت و نیکو انجام داد، برای آن کشورها و مللی که از حقایق فلسفه شرق بی‌اطلاع بودند تاگور سروش غیبی و پیامبر صدیقی بود که صدای معنویات شرق را به‌گوش آنان برساند، تاگور همان‌طور که در شعر معروف «بهاراتاتیرتا» پیروان مذاهب و اقوام مختلف هند را به‌برادری و یگانگی دعوت کرد در «گیتانجلی» و سایر آثار ادبی خود بشر را به‌صلح و سازش راهنمایی می‌کند. برای این خدمت بزرگ تاگور از قدرت فکر خود به‌وسیله موسیقی، تئاتر و نقاشی یاری جسته مشکل‌ترین مسائل فلسفی و عرفان را در قالب ساده‌ترین زبان‌های قابل فهم به‌جامعه بشریت تقدیم کرده است.

تاگور از لحاظ ادبیات و عرفان با ایران بسیار نزدیک و آشنا بود، زندگی شخصی و محیط پرورش و افکار عارفانه تاگور او را با شعرا و عرفان ایران نزدیک ساخته بود، سخنان و طرز فکر تاگور تحت تأثیر اشعار و افکار عرفای ایران قرار گرفته بود ظاهر

* شاعر و استاد و کارگردان اولین فیلم ناطق ایرانی و مدتی نیز در بمبئی تحصیل کرده بود (۱۳۴۸-۱۲۸۶ ه.ش).

تاگور کاملاً ایرانی بود، لباس تاگور جبهه بلندی بود که فقط در ایران معمول بوده و عرفا شبیه آن را می‌پوشیدند کلاه تاگور همان کلاه ساده صوفیان قدیم ایران بود در سال ۱۳۱۱ که تاگور با دینشاه ایرانی سلیسیتزر رئیس انجمن زرتشتیان بمبئی به ایران آمد همراه آنان بودم، عشق و علاقه فوق‌العاده‌ای که تاگور به ایران و ایرانی ابراز می‌داشت

فوق‌العاده و مایه تعجب قرار گرفته بود، وقتی تاگور با آن قامت رشید و مؤقر درحالی‌که گیسوان سپید نقره‌ای رنگش بردوش لباده بلند او فروریخته و در زیر کلاه مخمل مشکی او پیشانی بازش از عوالم روحانی با ما حکایت می‌کرد بر سر تربت حافظ در شیراز ایستاده و چشمان آرام و نافذ او بر این بیت حافظ که

روی سنگ مزار نقر شده بود با دقت می‌نگریست «برسر تربت ما چون گذری همّت خواه/که زیارتگه رندان جهان خواهد بود» عده‌ای که حضار بودند بدون آن‌که علت تأثر خود را بدانند بی‌اختیار به‌گریه افتادند.

وقتی دیوان حافظ را آوردند تا تاگور تفأل بزند، تصادفاً غزلی آمد که این بیت جزو آن بود:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به‌بنگاله می‌رود
تاگور از شنیدن این بیت با شگفتی تمام چند ثانیه سکوت کرد و سپس گفت
«بگذارید ببینم خواجه در باب آینده هند چه می‌گوید؟» باید در نظر داشت که سال ۱۳۱۱ وضع هند در منت‌های بحران و وخامت سیاسی بود و به‌همین جهت شاعر بنگال نگران وضع سیاسی وطن خود بود و از خواجه شیراز استمداد می‌جست، وقتی دیوان حافظ را استاندار وقت برای تفأل بازکرد این غزل آمد:

یوسف گم گشته باز آید به‌کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به‌شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به‌سامان غم مخور

لباس تاگور جبهه بلندی بود که فقط در ایران معمول بوده و عرفا شبیه آن را می‌پوشیدند کلاه تاگور همان کلاه ساده صوفیان قدیم ایران بود

دور گردون گر دو روز بر مراد ما نکشت

دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور...

این تصادف عجیب در تاگور تأثیر زیاد داشت و وقتی غزل را برای او ترجمه کردند تبسمی بر لبانش نقش بست و یکی دو دقیقه درحالی که بر مزار حافظ نظر دوخته بود به تفکر و سکوت گذرانیده.

وقتی دیوان حافظ را آوردند تا تاگور تفأل بزند، تصادفاً غزلی آمد که این بیت جزو آن بود:
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود

امروز در دهلی نو سه فرهنگستان بزرگ به نام «سائگیت ناتک آکادمی» رقص و نمایش و موسیقی «ساهتیا» آکادمی ادبیات و «آلیت کلا» آکادمی هنرهای زیبا در کاخ عظیم «رابیندرا بهون» یعنی کاخ رابیندرا تاگور تمرکز دارد ولی در سالهایی که نویسنده این سطور در

هند بود دانشکده فلسفی تاگور در نزدیکی کلکته به نام «شانتی نیکیتان» یعنی کانون صلح خوانده می شد که هنوز نیز گویا باقی است، این تجلی گاه فلسفه و عرفان در زیر درختان انبوه تناوری واقع شده که شب ظلمتکده‌ای بیش نیست، اشعار ذیل یادگار یک شب تاریک در «شانتی نیکیتان» است که ضمناً فلسفه عمیق تاگور را در خلال آن می توان جستجو کرد:

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| به شانتی نیکیتان یک شام تنها | بسربردم به بیداری و رؤیا |
| به بیداری بسی رؤیای شیرین | نصیبم گشت در آن شام تنها |
| به تاریکی درون زیر درختان | مرا بس روشنی‌ها شد هویدا |
| چنان شاخ درختان بود درهم | که جان عاشقان ناشکیبا |
| مرا تایید شمع دل در آن شب | به ظلمت چشم جان گردید بینا |
| چو چشم سر نبیند دیده دل | به تاریکی ببیند روشنی‌ها |
| وز این رو چشم خود بر بسته دارد | به هر جا بنگری بر نقش «بودا» |
| چو چشم باطنش باز است بر دل | دو چشمش بسته از دیدار دنیا |
| جهانی ببیند او با دیده دل | ز هر عیب و زهر نقصی مبرا |
| جهانی سربه سر نیکی و پاکی | جهانی پر صفا و مهر و تقوا |
| مرا در آن عوالم سیرها بود | به شانتی نیکیتان آن شام یلدا |

گشوده روزنی شاخ از درختان
 به جنبش نقطه‌های نور بر آب
 نسیم روح بخشی گاهی آرام
 صدایی زان وزش آمد به گوشم
 نسیم از لابلای شاخه می‌خواند
 صدایی زان وزش برخاست در باغ
 وزان نی بند بند تن بلرزید
 به‌بیدار مرا رؤیای شیرین
 که سیر عالمی دیگر مرا داد
 در آن دریا بسی امواج دیدم
 نه موج از بحر و نه دریا ز امواج
 نه حد و حصر و نه باب و نه فصلی
 ز جمع قطره‌ها موجی گران خاست
 از این رؤیا مرا باشد چه حاصل
 وگر خواهی بدانی سرّ عرفان
 که گوید محو دریا شو چو قطره
 نداند سیر این دریای مواج
 تو گر صاحب‌دلی از دل مدد جوی
 دگر یارای گفتارت نباشد

بر آب افتاده نور مه ز بالا
 چو راز عارفان پنهان و پیدا
 وزید و داد جنبش شاخه‌ها را
 تو گویی بُدسرود «ریگ ویدا»
 به‌گوش من پیام «رام و سیتا»
 نفس در نی دمد گویا «کرشنا»
 نی «ملّای رومی» بود گویا
 چنان سرمست کرد افکند از پا
 تو گویی قطره شد ملحق به دریا
 به‌آرامی روان چون رود «گنگا»
 جدا شد، جمله بد یکسار و یکجا
 نه بتخانه نه مسجد نه کلیسا
 شد آن امواج را دریا پذیرا
 نشاید کرد چون حلّ معّمّا
 ز «تاگور» گوش کن آن پیر دانا
 دل و جان بگسل از قید من و ما
 بجز آن ناخدای بحر پیما
 سخنرانیست اینجا تاب و یارا
 خموشی پیشه کن همچون سپنتا